

مری ترامپ

خیلی زیاد، اما همیشه ناکافی

چگونه خانواده من خطرناکترین مرد جهان را پدید آورد

ترجمه حامد کاظم زاده

www.ketab.ir





کد کتاب: ۱۶۰۵

سرشناسه: ترامپ، مری ال. ۱۹۶۵-م.
Trump, Mary L. ۱۹۶۵-

عنوان و نام پدیدآور: خیلی زیاد، اما همیشه ناکافی: چگونه خانواده‌ی من خطرناکترین مرد جهان را پدید آورد/ مری ترامپ؛ مترجم حامد زاده.
مشخصات نشر: تبریز: فروزش، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ م.م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۴۷-۸۷۵-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

عنوان اصلی: Too much and never enough: how my family created the world's most dangerous man, c 2020.

یادداشت: کتاب حاضر با عناوین متفاوت توسط مترجمان و ناشران مختلف در همین سال فیبا دریافت کرده است.

عنوان دیگر: چگونه خانواده‌ی من خطرناکترین مرد جهان را پدید آورد.

موضوع: ترامپ، دونالد، ۱۹۴۶-م. -- خانواده

موضوع: Trump, Donald -- Family

موضوع: ترامپ، مری ال. ۱۹۶۵-م. -- خاطرات

موضوع: Trump, Mary L. ۱۹۶۵- -- Diaries

موضوع: روسای جمهور -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه

موضوع: Presidents -- United States -- Biography

شناسه افزوده: کاظم زاده، حامد، ۱۳۶۴-، مترجم

شناسه افزوده: Kazem Zadeh, Hamed

رده بندی کنگره: ۹۱۲E

رده بندی دیویی: ۹۳۳۰۹۲/۹۷۳

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۴۰۲۳۳

این اثر ترجمه‌ای است از:

Too Much and Never Enough: How My Family Created the
World's Most Dangerous Man

Mary L. Trump Ph.D.



خیلی زیاد، هرگز کافی

نویسنده: مری ترامپ

برگردان: حامد کاظم زاده

ویراستار: دکتر محمد ابراهیم پور نمین

آماده سازی و آماده‌سازی: تحریریه انتشارات فروزش

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: ۹۹

چاپ و صحافی: فروزش

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۴۷-۸۷۵-۷

ISBN: 978-964-547-875-7

کد کتاب: ۱۶۰۵

حق چاپ محفوظ است.

انتشارات فروزش

نشانی: تبریز، خیابان امام خمینی، نرسیده به چهارراه آبرسان، ساختمان تشریفات
تلفن: ۳۳۳۶۹۵۲۵ (۰۴۱) دورنگار: ۳۳۳۵۷۰۶۱ (۰۴۱) دفتر تهران: ۶۶۴۶۱۴۶۰ (۰۲۱)

www.forouzesheh.com



@forouzeshehpublication



info@forouzesheh.com



@forouzeshehpublications



قیمت: ۵۲۰۰۰۰ ریال

فهرست محتوا

مقدمه

بخش اول (موضوع ظلم است)

قسمت اول (منزل)

قسمت دوم (فرزند اول)

قسمت سوم (من خیلی عالی‌ام)

قسمت چهارم (در انتظار پرواز)

بخش دوم (پایین شهر)

قسمت پنجم (گیرافتاده)

قسمت ششم (تازی صفر - صفر)

قسمت هفتم (خطوط پروازی)

قسمت هشتم (سرعت قرار)

بخش سوم (دود و آینه‌ها)

قسمت نهم (هنر کمک کردن)

قسمت دهم (غروب در یک آن پدیدار نمی‌شود)

قسمت یازدهم (تنها دلیل پذیرش)

قسمت دوازدهم (افتضاح)

بخش چهارم (بدترین سرمایه‌گذاری تاریخ)

قسمت سیزدهم (موضوع سیاسی، موضوع شخصی است)

قسمت چهاردهم (یک کارمند دولت برای مسکن عمومی)

سخن آخر (چرخه دهم)

مقدمه

همیشه نام خانوادگی ام را دوست داشتم. سال ۱۹۷۰ در کمپ آبی، همه مرا ترامپ صدا می‌زدند. به نوعی برایم مایه غرور بود. نه به خاطر اینکه نام ما با قدرت و صنعت املاک مرتبط بود بلکه آهنگ اسمم را دوست داشتم؛ دختر عسائه خشن که از هیچ چیزی هراسی نداشت (آن روزها خانواده من خارج از منطقه بروکلین و کویینز^۱ ناشناخته بود). در دهه ۸۰، زمانی که در کالج تحصیل می‌کردم، و عمویم دونالد در حال تبلیغ ساختمان‌هایش در منهتن^۲ بود، احساساتم نسبت به نام خانوادگی ام بیشتر دچار پیچیدگی شد.

سی سال بعد، روز چهارم آوریل ۲۰۱۷، سوار بر قطار "آمتراک"^۳ راهی واشینگتن دی‌سی^۴ بودم تا در یک مراسم شام در کاخ سفید حضور یابم. ده روز قبل، ایمیلی دریافت کرده بودم که مرا برای شرکت در تولد عمه‌هایم "ماریانا"^۵ و "الیزابت"^۶ که به ترتیب هشتاد و هفتاد و پنج ساله می‌شدند دعوت

1 Brooklyn and Queens

2 Manhattan

3 Amtrak

4 Washington DC

5 Maryanne

6 Elizabeth

می‌کرد. برادر کوچک‌ترشان دونالد، "اوول آفیس"^۱ را برای این مراسم تدارک دیده بود.

بعد از ورود به ایستگاه "یونیون"^۲ با سقف‌های گنبدی شکل و کف‌پوش‌های مرمری، از کنار دست‌فروشی که سه‌پایه‌ای در مقابلش بود گذشتم؛ اسم من با دایره‌ای قرمزرنج که روی آن هم خط قرمزی کشیده شده بود دیده می‌شد، "ترامپ را اخراج کنید" و "ترامپ یک شیطان است". عینک آفتابی‌ام را به چشم زده، راه خود را ادامه دادم.

یک تاکسی گرفته و به سمت هتل بین‌المللی ترامپ که قرار بود یک شب با خانواده‌ام آنجا اقامت داشته باشیم، حرکت کردم. از فضای باز وسط سالن عبور کرده و از سقف شیشه‌ای نگاهی به بالا و آسمان آبی پشت آن کردم. لوسترهای سه‌طبقه کریستالی که از تیرآهن‌های به‌هم‌چسبیده آویزان بودند، نور ملایمی را در فضا پخش می‌کردند.

در سمتی، نیمکت‌ها و کاناپه‌ها و مبلمان به رنگ‌های آبی زیبا و ارغوانی و مایل به طوسی، به‌صورت گروه‌های کوچک چیده شده بودند. در سمتی دیگر، میزها و صندلی‌ها دور یک بار چیده شده بودند و قرار بود برادرم را آنجا ببینم. برخلاف تصور من، هتل فضای جذابی داشت و همه جا طلاکوب شده بود.

اتاق من هم جذاب و دل‌نشین بود اما نام خانوادگی‌ام روی همه چیز و همه‌جا نقش بسته بود. شامپوی ترامپ، واکس ترامپ، لوازم خیاطی ترامپ و حوله حمام ترامپ. در یخچال را گشوده، جرعه‌ای از شراب سفید ترامپ را به گلوی "ترامپ" ریختم و از طریق جریان خون ترامپ، مرکز لذت مغز "ترامپ" را برانگیختم.

یک ساعت بعد برادرم "فردریک کریست ترامپ"^۳ که از زمان کودکی "فریتز" صدایش می‌زنم و همسرش "لیسا" را ملاقات کردم. خیلی زود سایر

1 Oval office

2 Union station

3 Fredrick Crist Trump

مهمانان برنامه نیز به ما ملحق شدند: عمه‌ام "ماریانا"، بزرگ‌ترین فرزند از پنج فرزند "فرد" و "ماری ترامپ" که یکی از قاضیان قابل‌احترام دادگاه استیناف نیز بود؛ عمویم "رابرت"، کوچولوی خانواده که برای مدت کوتاهی تا اوایل ۱۹۹۰، قبل از آنکه به دلیل رسوایی مجبور به ترک کار شود، کارمند عمو ترامپ در شهر آتلانتیک بود، همراه با دوست‌دخترش؛ عمه‌ام "الیزابت"، فرزند وسط خانواده ترامپ و همسرش "جیم"؛ پسرعمه‌ام "دیوید دِزمووند" (تنها فرزند "ماریانا" و بزرگ‌ترین نوه خانواده ترامپ) و همسرش؛ و چند نفر از دوستان نزدیک عمه‌ام. تنها برادری که از خانواده ترامپ غایب بود پدر من بود. پدر من "فردریک کریست ترامپ" که همه او را فردی^۱ صدا می‌زدند، بیش از سی‌وپنج سال پیش مرده بود.

وقتی همگی جمع شدیم، توسط تیم امنیتی کاخ سفید به بیرون هدایت شده، بدون اینکه ترتیب خاصی وجود داشته باشد، همچون اعضای تیم فوتبال آمریکایی "جی وی" سوارون‌های کاخ سفید شدیم. بعضی از مهمانان کهن‌سال با پله‌های ون کمی به مشکل خورده بودند. هیچ‌کدام از میهمانان روی صندلی‌های ون احساس راحتی نداشتند و من آن لحظه داشتم به این فکر می‌کردم که کاخ سفید حداقل می‌توانست یک لیموزین برای عمه‌هایم در نظر بگیرد.

ده دقیقه بعد هنگام عبور از ورودی "ساوس لاون"^۲ دو نفر از کابین نگهبانی درآمدند تا قبل از اینکه از دروازه ورودی رد شویم، زیر ون را بررسی کنند. پس از طی مسافتی کوتاه، در مقابل یک ساختمان نگهبانی کوچک که در مجاورت "ایست وینگ"^۳ قرار داشت توقف کرده از ون پیاده

1 Robert

2 Freddy

3 JV

4 South Lawn

5 East Wing

شدیم. یکی یکی پس از اینکه اسامی را صدا زدند وارد ساختمان شده، تلفن و کیف‌هایمان را تحویل داده از دستگاه فلزیاب عبور کردیم.

پس از ورود به کاخ سفید، دونفری یا سه‌نفری از سالن‌های بزرگ عبور کرده از کنار پنجره‌های رو به باغ‌ها و چمن‌زارها و تصاویر نقاشی شده بانوان اول پیشین گذشتیم. وقتی به پرتره هیلاری کلینتون رسیدم توقف کرده برای یک دقیقه ساکت ایستادم. یک بار دیگر به این فکر کردم که چطور ممکن است؟

برای من هیچ دلیلی وجود نداشت که تصور کنم روزی از کاخ سفید بازدید کنیم، یا حداقل در چنین شرایطی. همه چیز برایم فرای واقعیت بود. نگاهی به اطراف انداختم. کاخ سفید بسیار مجلل، عظیم و باشکوه بود و قرار بود بعد از هشت سال اولین بار عموی خود را که اینجا زندگی می‌کرد، ملاقات کنم. از تاریکی راهروها عبور کرده در مقابل ایوانی که "رُز گاردن" را احاطه کرده بود، بیرون اتاق "اول آفیس" توقف کردیم. از لابه‌لای درهای فرانسوی، جلسه‌ای را که هنوز در حال برگزاری بود، می‌شد دید. معاون اول رئیس‌جمهور کناری ایستاده بود اما سخنگوی کاخ سفید، "پائول راین"، سناتور "چاک شومر"^۱ و تنی چند از نمایندگان و کارمندان کنگره دور ترامپ که پشت میز "رِزولوت"^۲ نشسته بود، ایستاده بودند.

گروهی که در حال تماشای آن بودم مرا به یاد پدر بزرگم می‌انداخت که همیشه به نوعی رفتار می‌کرد که طرف‌های مقابلش به سراغ وی بیایند که این اتفاق هم یا در دفتر کار "بروکلین" بود یا در خانه‌اش در "کوئینز" و البته همیشه درحالی که سایرین سرپا بودند و او پشت میزش نشسته.

در آخرین روزهای پاییز ۱۹۸۵، یک سال بعد از آنکه از دانشگاه "تافتس"^۳

1 Rose Garden

2 Paul Ryan

3 Chuck Schumer

4 Resolute desk

5 Tufts

مرخصی تحصیلی گرفته بودم، در مقابلش ایستاده از وی خواستم که اگر اجازه دهد به دانشگاه برگردم. نگاهی به من کرده پاسخ داد: "خیلی احمقانه است! این کار را بکنی که چه؟ بروی مدرسه تجارت و نهایتاً مسئول پذیرش بشوی!"

"به خاطر اینکه می‌خواهم مدرکم را بگیرم." گویی این جمله را با حسی پر از ناراحتی بیان کرده بودم، زیرا که پدر بزرگم کمی چشم‌هایش را تنگ کرده، انگار که مرا دوباره ارزیابی می‌کند، نگاهی مجدد به من انداخت. گوشه بینی‌اش هم‌زمان با عطسه تکانی خورد و خنده‌ای کرد و گفت "دیوانگی است!"

چند دقیقه بعد ملاقات نیمه‌کاره رها شد.

"اول آفیس" از آنچه تصور می‌کردم، هم کوچک‌تر بود و هم اینکه حس و حال خوبی نداشت. سرع‌مه‌ام "اریک" و همسرش "لارا" که قبلاً ندیده بودم، درست مقابل در ایستاده بودند. جلوتر رفته گفتم: "سلام" اریک! من دختردایات ماری هستم."

جواب داد: "البته که می‌شناسمت."

پاسخ دادم: "به‌هرحال مدت زیادی است که همدیگر را ندیده‌ایم، فکر می‌کنم آخرین بار زمانی بود که بچه‌دیرستانی بودی."

برای اینکه نشان دهد برایش اهمیتی ندارد، شانه‌هایش را بالا انداخته پاسخ داد: "شاید همین‌طور باشد." بدون اینکه بخواهد "لارا" را به من و من را به او معرفی کند، قدم‌زنان از من دور شدند. نگاهی به اطراف کردم. "ملانیا"، "ایوانکا"، "جارد"، و "دانی" هم رسیده بودند و درحالی‌که دونالد هنوز نشسته بود، دور وی ایستاده بودند. "مایک پنس" همچنان در گوشه‌ای از اتاق، همانند اسکورتی که همه از وی دوری می‌کنند، با نگاهی نیمه‌مرده ایستاده و انتظار می‌کشید.